

افسانهٔ دهقان و خر و گاو او

آورده‌اند که در زمان سلیمان پیامبر علیه‌السلام دهقانی زندگی می‌کرد که مال و اموال بسیار و گله و رمهٔ بی‌شمار داشت و سلیمان زبان جانوران را به او یاد داده بود به این شرط که اگر به کسی بگوید، بی‌درنگ بمیرد. روزی دهقان به طویله رفت. گاو را دید که نزدیک‌آخور خرايستاده و به خوابگاه خشکش حسادت می‌کند و می‌گوید: خوشا به حال تو که راحتی و همیشه در حال استراحتی و صاحب ما تنها یک ساعتی تو را سوار می‌شود و گشتی در شهر می‌زند، اما من از بام تا شام در رنج و زحمتم. شبها آسیاب می‌گردانم و روزها شخم می‌زنم.

الاغ گفت: اینکه کاری ندارد. فردا همین که خیش را به گردنت ببندند، بخواب، هرچه تو را بزنند از جاییت تکان نخور و هرچه جلویت بریزند، لب نزن. چند روزی که این کار را بکنی دست از سرت برمی‌دارند.

فردا هنگامی که خدمتکار خانه به طویله آمد، گاو را دید که چیزی نخورده و نای جنبیدن ندارد. ماجرا را برای دهقان گفت. دهقان به خدمتکار دستور داد: امروز الاغ را به مزرعه ببر و خیش را به گردن او ببند.

این چنین بود که الاغ از بام تا شام به جای گاو شخم زد و غروب که
خر خسته و کوفته از مزرعه برگشت، گاو پیش آمد و از مهربانیهای
بی دریغ او تشکر کرد. خر جواب نداد و با خود گفت: زبان سرخ سر
سبز می دهد بر باد.

روز بعد باز خر را برای شخم زدن بردند و غروب با تن خسته و
گردن فرسوده برگردانند. گاو برای سپاسگزاری جلو آمد. خر به گاو
گفت: می دانی که من دوست یکدل توام و هرگز نمی توانم بدبختی و
بیماری یا مرگ تو را بینم. امروز شنیدم که دهقان به خدمتکارش
می گفت فردا گاو را به مزرعه ببر، اگر سستی کرد او را به قصاب بده تا
سرش را ببرد. خلاصه از ما گفتن.

گاو این را که شنید تشکر کرد و گفت: حقا که دوست خوب از طلا
نایاب ترست، سعدی چه خوب گفته:

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پیریشان حالی و درماندگی

فردا صبح برای شخم زدن می روم. دهقان صدای آنها را می شنید و
در دل می خندید. فردا دهقان با همسرش به طویله آمد و به
خدمتکارش گفت: امروز گاو را به مزرعه ببر!

گاو همین که دهقان را دید، جلو پرید و دُمش را بالا برد و ماع ماع
بلندی سرداد.

دهقان چنان به قهقهه خندید که بر پشت افتاد. زن دهقان از خنده
او تعجب کرد و پرسید: چرا خندیدی؟ من که چیز خنده داری
نمی بینم.

دهقان جواب داد: این خنده رازی دارد و همین که برای کسی
بگویم، می میرم.

زن باور نکرد و گفت: باید دلیل خنده ات را بگویی. وگرنه حتم

دارم به من خندیده‌ای.

مرد هرچه خواهش و تمنا کرد که زن از اصرار دست بردارد، به خرج او نرفت که نرفت. دوپایش را در یک کفش کرد که باید علت خنده‌ات را بگویی.

دهقان بیچاره به همسرش گفت: باشد، اجازه بده اول برای مردن آماده شوم. وصیت‌نامه‌ام را بنویسم. بدهیهایم را پردازم، با همه افراد خانواده و خویشاوندان وداع کنم و بعد راز خنده‌ام را برایت بگویم. این چنین بود که همه افراد خانواده‌اش را جمع کرد، وصیت‌نامه نوشت و با همه خداحافظی کرد و بعد برای خواندن نماز، آماده شد. وقتی که برای وضوگرفتن به حیاط رفت، خروس بالهایش را به هم زد و قوقولی قوقوی بلندی سرداد. سگ دهقان ناراحت شد و به خروس گفت: وای بر تو، جداً که عجب حیوان نمک‌نشناسی هستی. صاحب ما دارد می‌میرد و تو شادی می‌کنی؟

خروس که روحش از ماجرا خبر نداشت، گفت: به حق حرفهای نشنیده. صاحب ما که سالم و سرحال است چه دلیلی دارد بمیرد؟ سگ پاسخ داد: مگر نمی‌دانی که صاحب ما رازی دارد که اگر بگوید، بلافاصله می‌میرد و زنش از او خواسته است این راز را بگوید. خروس گفت: خود کرده را تدبیر نیست. صاحب ما آدم سبک مغز و بی‌عقلی است. من پنجاه زن دارم و می‌دانم کی با آنها مهربان و کی نامهربان باشم، اما او یک زن بیشتر ندارد و نمی‌داند که با او چگونه رفتار کند. چرا چند شاخه از این درخت توت نمی‌کند و او را چنان نمی‌زند که از این پافشاری بیهوده و خطرناک دست بردارد. دهقان این را که شنید، فوراً چند ترکه آبدار از درخت توت کند و همسرش را صدا زد. او را به اتاق برد و در را بست و حالا زن کی بز.

همسردهقان به دست و پای او افتاد، از او معذرت خواست و قول داد که دیگر از این خواهش بیهوده دست بردارد.

شهرزاد به پدر گفت: چه افسانه جالبی! اما من مثل زن دهقان نیستم و دست از خواهش خود برنمی‌دارم. باید اجازه بدهید همسر شهریار شوم.

القصة چنان اصرار را از حد گذرانید که پدرش چاره‌ای جز موافقت نیافت. به دربار رفت و داستان دخترش را برای شهریار گفت.

بشنوید از شهرزاد که خواهرش دنیا زاد را صدا کرد و گفت: فردا قرار است پیش شهریار بیمار بروم و با او عروسی کنم. شب از شهریار می‌خواهم اجازه دهد تو را برای خدا حافظی پیش من بیاورند. وقتی آمدی از من بخواه تا در حضور شهریار قصه‌ای برایت بگویم.

دنیا زاد پذیرفت و فردای آن روز شهرزاد را هفت قلم آرایش کردند و به قصر شاه بردند و او را به عقد شهریار درآوردند. شب هنگامی که شهریار شاد و خندان پیش شهرزاد آمد. شهرزاد مثل ابربهاری به گریه افتاد. شهریار علت گریه‌اش را پرسید. شهرزاد گفت: شهریار! در خانه خواهری کوچک دارم که سالها تنها همدم من بوده، خواهش می‌کنم اجازه بده او را برای خدا حافظی و آخرین وداع پیش من بیاورند.

به دستور شهریار دنیا زاد را نزد خواهرش به کاخ آوردند. ساعت‌های آخر شب، دنیا زاد گفت: خواهر جان، خوابم نمی‌برد، برایمان قصه‌ای بگو تا کمی سرگرم شویم.

شهرزاد گفت: اگر پادشاه اجازه دهد می‌گویم. شهریار که دلتنگ و افسرده بود با خود گفت گوش دادن به افسانه اندوه از دل می‌برد و شادی می‌آورد و به شهرزاد اجازه قصه گفتن داد.